

بسم رب الشهداء

1- روزی علیرضا با یک کتانی زیبا و نو به همراه دوستش در ساحل دریا قدم می زدند. دوستش به او گفت: کتانی را بده من بپوشم! علیرضا یک لنگه از کتانی را به او داد دوستش به شوخی به او گفت: کتانی را بده بپوشم! علیرضا هم لنگه دیگر کتانی را به او داد. دوستش گفت: این کاملاً اندازه پای من است. انگار این کتانی را برای من ساخته اند. علیرضا با شنیدن این حرف کتانی را به او داد و دمپایی هایش را از او گرفت و کتانی نو خود را با رضایت کامل به دوستش هدیه داد.

2- به مداحی علاقه زیادی داشت. وقتی شهدای شهر را می آوردند، سرودهای آهنگران را می خواند و عذاداری می کرد. روزی از روزهای ماه رمضان علیرضا در مسجد اذان گفت: همه از صدای زیبایی او به تعجب آمده بودند. اما پس از سه روز دیگر خبری از اذان زدن علیرضا نشد. مادرش قضیه را جویا شد. علیرضا گفت: مادر، کسی که در مسجد اذان می گفت به من گفته، چرا جای مرا گرفته ای؟ من دیگر چه کنم؟ مثل اینکه از آنجا حقوق می گرفتند. با کار علیرضا موقعیتش به خطر افتاده بود. علیرضا با شنیدن این حرف دیگر در آن مسجد اذان نگفت.